

زیرزمین شهربانی

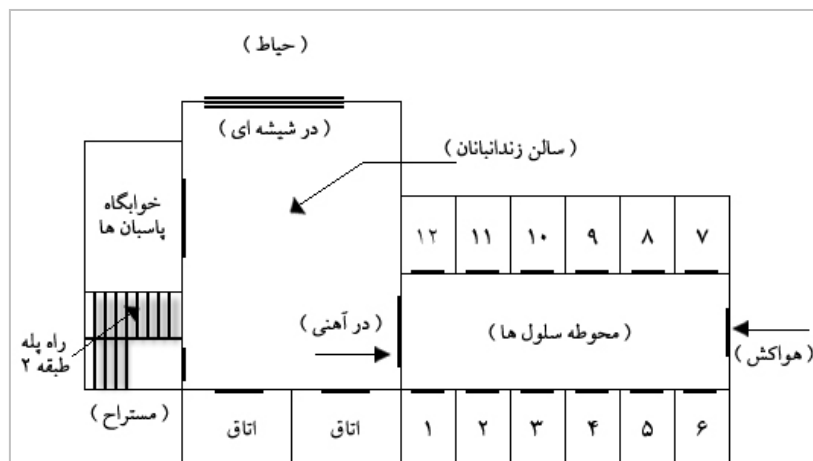
و خاطراتی از زندگی در سلول انفرادی

زیرزمین شهربانی

اداره اطلاعات سه طبقه دارد. در آن سالی که من آنجا بودم، طبقه بالا مربوط به امور گذرنامه بود که تعداد زیادی کارمند در آنجا کار می کردند. اتاق های زندانیان، اتاق شکنجه و اتاق رئیس عملیات، در طبقه دوم بودند. این اتاق ها قبلا مورد استفاده مأمورین اداره اطلاعات قرار می گرفت ولی در آن سال به علت زیادی تعداد زندانیان به آنها اختصاص داده شده بود.

طبقه پایین زیرزمینی بود که قبلا به صورت انبار مورد استفاده قرار می گرفت ولی در آن سال آنجا را سلول بندی کرده و دوازده سلول نمناک و تاریک در آن ساخته بودند. سلول ها به اندازه ۱/۵ در ۲ متر بودند. در بعضی سلول ها گلیمی افتاده بود. در بعضی دیگر یک تختی بود که زندانی را به آن می بستند. سلول، درب آهنی کوچکی داشت با یک سوراخ گرد در بالا و از بیرون چفت می شد. بالای در جای کوچک پنجره ماندی بود که لامپ کم نوری در آن روشن بود. دوازده سلول به صورت دو ردیف شش تایی در دو طرف زیرزمین قرار داشتند. پاسبان ها در وسط قدم می زدند. درب بزرگی این محوطه را از سالن مربع شکلی که زندانبانان در آن می نشستند، جدا می کرد. در این سالن یک اتاق بزرگ که خوابگاه پاسبان ها بود و دو اتاق که مورد استفاده زندانبانان ها قرار می گرفت که بعد به زن ها اختصاص داده شد، قرار داشت.

(نقشه تقریبی زیرزمین شهربانی)



یک درب بزرگ شیشه ای مشجر نیز از این محوطه به حیاط باز می شد. چند پله از طرف دیگر به طبقه دوم می خورد. اکنون محوطه بیرون را هم سلول بندی کرده اند و جمعا ۲۵ یا ۲۶ سلول به وجود آورده اند که این محوطه قسمتی از کمیته است. در هر یک از این سلول ها یک زندانی قرار داشت. در آنها بعضی از رفقا را در حالی که پشتشان را سخت سوزانده بودند با دست و پای شکسته روی تخت فلزی بسته بودند. تمام مدت پاسبان ها در زیرزمین قدم می زدند و من بعد از این که از موقعیت خود خبردار شدم، فهمیدم که در اینجا دیگر با پاسبان ها طرف خواهم بود. به در و دیوار سلول که نگاه کردم خوشحال شدم. دو ماه بعد از دستگیری برای اولین بار تنها شده بودم و این موهبتی غیرمنتظره بود! خودم بودم و خودم، بدون قیل و قال زندگی بالا و بدون محافظت زَنک ها. موقع شام دست هایم را باز کردند، شام خوردم. چند عدد زردآلوی کال را به عنوان میوه آورده بودند که البته برایم عجیب بود. اول خیال کردم میوه مال زندانیان هاست که خواستم قبول نکنم، ولی بعد دیدم به اصطلاح جیره زندان است. آخر آن ها در فکر تأمین ویتامین بدن زندانیان هم هستند! با چند خیار پوسیده، هندوانه ترشیده، انگور له شده ... که بعدها می دادند. شب شد، خواستم به مستراح بروم. منتظر شدم که پاسبانی از سوراخ در نگاه کند، سرم را تکان دادم که متوجه شد و در را باز کرد. گفتم می خواهم بروم مستراح، حرفی نزد. در را دوباره بست و رفت. حدود نیم ساعت بعد در باز شد. صدای تحکم آمیز زَنک به گوشم رسید که به پاسبان می گفت: "دست هایش را باز کن، بیاید." از سلول که بیرون آمدم، خواستم کنجکاوانه به اطراف نگاه بکنم که موقعیتم را بهتر بشناسم. ولی چندین نفر پاسبان دورم را گرفتند و زَنک به آنها گفت: "محکم بگیریدش!" و آنها مرا آن قدر محکم گرفته بودند که گویی به محض شُل کردن دستهایشان فوری فرار خواهم کرد. خود زَنک هم جلو همه راه افتاد. با این تشریفات به طرف مستراح رفتیم. در این فاصله سعی می کردم با تکان دادن دست و پا، پاسبان ها را کنار بزنم. به در مستراح که رسیدیم، پاسبان ها دست هایشان را شُل کردند. حالت خجالتی داشتند و می خواستند دورتر از مستراح بایستند. ولی زَنک دستور داد که تا خود مستراح همراه من بیایند و پیشروانه در حالی که خود و چندین نفر پاسبان جلو درب به ردیف ایستاده بودند، با لحن تحقیرآمیز گفت: "زودباش!" به پاسبان ها گفتم شما بروید کنار! و زَنک داد زد: "نه خیر باید اینجا بایستند." چپ چپ به زن نگاه کردم و با تهدید گفتم: به پاسبان ها بگو بروند کنار! و او داد زد: "همینه که هست. بعد از این هم، این طوری باید به مستراح بیایی. تو لیاقت نداری که با احترام باهات رفتار بشه." چشم هایم را به رویش دوختم و با حالتی سرشار از انزجار گفتم: گمان می کنی من با این کارها اذیت می شم؟ خیال کردی زَنیکه هرزه! دیگر خیلی حرصش گرفته بود. داد و بیداد کرد و به پاسبان ها گفت: "اصلا نمی خواد. یا باید این طوری به مستراح بیاد یا اصلا نمی آورمش." به سلول برگشتم. دوباره دست ها و پاهایم را بستند و به حال خود گذاشتند. مدتی را با یاد/رائی^(۱) قهرمان گذراندم که دژخیمان او را به سلول بسیار کوچکی انداخته بودند و به غیر از یک تکه نان خشک، هیچ غذایی به این انقلابی بزرگ نمی دادند. دوباره در باز شد. این بار زَنک دوم بود. با غرور احمقانه ای کلید دستبندها را به پاسبان داد. گفت: "بازش کن." بلند شدم و همراه دو پاسبان و زَنک به مستراح رفتم. این بار زَنک طبق معمول فقط درب مستراح را نیمه باز گذاشت و خودش دم در ایستاد. وقتی به سلول برگشتم به جای طناب به پاهایم پابند زدند که خیلی راحت تر از طناب بود. دستبندها را هم شُل کردند.

شب، نیک طبع و فرید آمدند و پرسیدند چرا این کار را کرده ام. با خشم و تهدید حرف می زدند و می گفتند: "خود خانم ... نگذاشت والا بلائی سرت می آوردیم که..."

جوابشان را نمی دادم، حتی سرم را هم برنگرداندم که به صورتشان نگاه کنم. بلند شدند که بروند و نیک طبع که بالاخره از روی نیک طبعی! می بایست اذیتی بکند، زنجیر پاهایم را بلند کرده و به تخت کوبید و فحشی داد و رفت. شب خوابیدم. صبح به صدای ضربه ای که به دیوار خورد، از خواب بیدار شدم. ضربه از سلول مجاور بود، که رفیق محبوس در آن به دیوار می زد و سلام می کرد. از شدت شوق و خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم. در وضعیتی که دشمن دور و برت را گرفته و تو به غیر از دشمن چیزی نمی بینی، حتی صدای ضربه ای که می دانی آن را رفیقی می زند، برایت شادی بخش است. با سراپای وجودت گوش می کنی. ضربه ها را

می شنوی و می خواهی آنها همیشه در گوشت طنین افکن بمانند. رفیق به طور محکم به دیوار می زد و می خواست من جوابش را بدهم. ولی من که دست و پایم بسته بود و سرم هم از دیوار فاصله داشت که لاف با سر به دیوار بزنم، زنجیر پایم را تکان می دادم. بعد از خوردن صبحانه (یک تکه نان با کمی پنیر و لیوان بزرگ چای شیرین که مقدارش نسبت به اتاق بالا زیاد بود) زندانبان دیگری که صبح به همه سلول ها سر می زد، به سلولم آمد (زندانبان ها و پاسبان ها هر ۲۴ ساعت یک بار عوض می شدند). این زندانبان، مرد ۴۵-۵۰ ساله ترکی بود به اسم فرهنگ! سعی می کرد تا آنجا که می تواند خودمانی حرف بزند: "ما تُرک ها خیلی عصبانی هستیم، زود از کوره درمی رویم" و از این حرف ها. می گفت: "من به این بازوها گفتم، بگذارید/شرف مدتی پیش من باشد. من آن قدر می توانم او را تربیت کنم که اصلا نامه ای برای شاه ... بنویسد!"

یکه خوردم و گفتم: چی؟! نامه برای شاه؟! و یکبارہ نفرتی سراپایم را فراگرفت و آن خائنی را که چنین کاری انجام داده بود، در نظر آوردم. چقدر بدبختی و حقارت می خواهد که آدم بتواند به این ننگ تن دهد! بدنم از نفرت و کینه لرزید. به فرهنگ نگاه کردم و دیدم هالوی نادانی بیش نیست و استدلال و حرف زدن فایده ای ندارد. با بی اعتنایی جواب دادم: بابا چی می گی، معلومه که خیلی از مرحله پرتی و او با پُرویی گفت: "خواهی دید... بذار مدتی بگذره، حقایق برات روشن می شه." رفیق پهلو دستی مرتب به دیوار می زد. گاهی ضربیه هایی به در سلول می خورد و صدای رفیقی می آمد که به آبریز می روم و یا سرکار آب بیاور، ساعت چنده.

چه محیط خوبی بود. رفقا می توانستند صدای همدیگر را بشنوند و احساس یگانگی و اعتماد در خود بکنند. می توانستیم شاهد برخوردهای همدیگر با پاسبان ها و با دشمن باشیم و من در این جا که دیگر تنها بودم، می توانستم برای خود برنامه ای بگذارم. برنامه فکر کردن منظم روی موضوع های مختلف، ورزش با تکان دادن انگشت های دست و با سر، خواندن شعر ... فرهنگ در فاصله ظهر به سلولم آمد. کمی صحبت و نصیحت کرد! مردی پُرو و به تمام معنی احمق بود. وقتی فکر می کرد منفعتی در کاری موجود است، با هیچ فحش و برخورد تعرضی از جا در نمی رفت و با پُرویی و بیشرمی کامل آن را دنبال می کرد. استوار بود و از قداره بندهایی که به اصطلاح در رکاب شاه در گذشته سفری به تبریز کرده و آن را از افتخارات خود می شمرد. علاوه بر شغل استواری بنگاه معاملاتی ملکی هم داشت. راجع به زَنک حرف می زد. از صحبت هایش برمی آمد که می خواهد به اصطلاح من و او را آشتی بدهد. برخلاف تصورم موضوع ساده گرفته شد. زَنک نه تنها از کتک خوردن احساس ناراحتی یا خرد شدن شخصیت نکرده بود، بلکه همان طور که بعدها برای هر کسی جریان را با آب و تاب تمام تعریف می کرد، به این موضوع افتخار هم می نمود. به این ترتیب از کینه شخصی خبری نبود و تنبیه کلی هم به همان سلول آمدن محدود می شد. عصر دوباره فرهنگ آمد که زَنک ها آمده اند دم درب و می گویند اگر /شرف نمی خواهد فحش بدهد، به سلول بیایم. بعد از من پرسید: "حالا چی می گی، بگم بیان؟"

نمی دانستم چه بگویم. رفت و آمد او به من مربوط نمی شد. من تصمیم نداشتم فحش بدهم. کاری به کار او نداشتم. به فرهنگ گفتم دلیل ندارد، آنها به سلول بیایند. البته آمدنشان برایم چندان اهمیتی نداشت. آنها موضوع را خصوصی و شخصی گرفته بودند، پس مهم نبود. به هر حال آن ها به سلول آمدند. زَنک نگاهم کرد. من نیز به صورتش زُل زدم. شروع کرد به این که: "آقای فرهنگ من همیشه گفته ام، /شرف مثل دختر خودم می ماند. او هم عصبانی ست" و از این حرف ها، که من تو رودرواسی بمانم و بگویم فلانی ببخشد. گفتم: نه به عصبانیت ربطی نداشت. من از قبل تصمیم داشتم.

از فردایش پابند را ساعتی از روز باز می کردند، یک هفته طول کشید که کلاً بازش کردند. دیگر می توانستم به ضربه های دیواری رفیق بغل دستی با پا جواب بدهم. رفیق آهنگ سرود "ای رفیقان" را بر روی دیوار می زد و من موقع نهار که دست هایم باز بودند، به او جواب می دادم.

یک مبارز هرگز تنها نیست

بعد از ظهر یکی از همان روزهای اول بود. روی تخت به پشت خوابیده بودم. هوا گرم بود. پشتم عرق کرده و کمی می سوخت. سعی کردم تکانی به خودم بدهم و کمی پشتم را در هوا نگاه دارم. بعد از مدت کوتاهی گفتم ولش کن! و شروع به خواندن آوازی کردم. هر طور بود این شعر را که: دشمن اگر بپرسد "امیر" کجاست، دستم را به سینه می زنم و می گویم/میر در قلب من است و همچنان با دشمن می جنگد" در قالب آهنگی ریختم و هم چنان با گذاشتن نام دیگر رفقا: صمد، بهروز، جواد، رحمت،... به جای کلمه "امیر" آن را ادامه دادم. سرم را به طرف دیوار برگرداندم. در حالی که به خطوط روی دیوار نگاه می کردم، به یاد نبرد قهرمانانه رفقا پویان و پیروندیری بودم. جریان این نبرد دلاورانه را از زبان زنگ ها در اتاق بالا شنیده بودم و همیشه به آن می اندیشیدم و شور تازه ای در خود می یافتم. آنها با وجود خوشحالی زیادی که از شهادت رفقا داشتند (به خصوص از شهادت رفیق پویان که از رفقای کمیته مرکزی سازمان بود و خود از ابتدا در تشکیل سازمان نقش فعالی داشت) هنگام حرف زدن از آنها، نمی توانستند تحسین و احترام ناشی از مقابله قهرمانانه رفقا با دشمن را که خبر آن در همه جا پیچیده بود، بپوشانند.

این مزدوران به حدی از اولین نبرد چریک شهری شگفت زده شده بودند که همچون افسانه ای برایشان باور نکردنی بود. آنها فحش می دادند و می گفتند: "پدر سوخته ها از آن همه پلیس که آنجا ریخته بود، از آنهمه اسلحه نمی ترسیدند، چقدر مقاومت کردند!" به روشنی می توانستم رفقا را پیش چشمانم مجسم کنم که چگونه با قاطعیت و خشم و کین فراوان در حالی که به یاد آرمان بزرگ خویش شعار می دادند، با دشمن می جنگیدند. احساس شادی عمیقی در خود می کردم. درماندگی و ناکامی دشمن را به وضوح درک می نمودم. او در مقابل مبارزین اینگونه دلیر و از جان گذشته، چه می تواند بکند؟ حتی اگر در اثر اشتباه خود مبارزین موفق به یافتن خانه ای گردد، با گلوله چریکها رو به رو می شود که با خشمی آتشین بر سرش فرومی ریزد و در پایان به جز پیکر بی جان آنها به چیزی دست نمی یابد. با احساس هیجان و کینه سرم را برگرداندم و زیر لب گفتم: "ای کینه، تو هم در جای خود چون محبت، مقدسی!" و بعد با آهنگ صفحه "کوراورغلی" خواندم: عصیان، عصیان، عصیان ...

رفقا سکوت و خاموشی سلول ها را چگونه می شکند

ساعت سه بعد از ظهر بود. سروصدای پاسبان هایی که وقت تعویض پاسشان رسیده بود، فضای زیرزمین را اشغال کرده بود. صدایی شنیدم که می گفت: "اسمت چیه؟" خیال کردم پاسبانی است که با یکی از زندانیان حرف می زند. اما سؤال دوباره و سه باره هم تکرار شد. بیرون شلوغ بود و صدا در آن گم می شد. ضربه محکمی از سلول بغلی به دیوار خورد و این صدا به گوشم رسید: "اسمت چیه؟" من تازه متوجه شدم که رفیق بغل دستی است که با استفاده از این فرصت بلند حرف می زند. این کار او به نظرم جالب آمد. به فکر من نرسیده بود که می شود حرف زد. شروع به حرف زدن کردیم، اسممان را به همدیگر گفتیم و علت دستگیریمان را از هم دیگر پرسیدیم و اینکه: "حرفی که برای دشمن نزده ای؟! بیرون ساکت شد. ما هم حرف زندمان را قطع کردیم. بعد من شروع به سوت زدن نمودم. آهنگ "ای رفیقان" را با سوت می زدم. ضربه محکمی به دیوار خورد. سوت را قطع کردم. کمی منتظر ماندم که ببینم چرا رفیق به دیوار می کوبد. دوباره شروع کردم، دوباره ضربه به دیوار خورد و من فهمیدم که نباید سوت بزنم ولی نفهمیدم چرا ... گفتم باشد در فرصت دیگری می پرسم.

* رفیق امیرپرویز پویان.

مدتی گذشت. صدای سوت از سلول خود رفیق بلند شد که او نیز خود سرود "ای رفیقان" را می زد. دنبال سوت زدن او را گرفتم و سطر دیگر آن را زدم. به همین ترتیب سرود را تا آخر ادامه دادیم. صدای گروهان نگهبان بلند شد: "این پیروز کیه که سوت می کشه؟! اینجا خونه خاله نیس!" صدای قدمهایش را شنیدم که در بیرون سلول ها می گردد. علت ضربه هایی را که رفیق، اول به دیوار می نواخت فهمیدم. او که دستهایش را به تخت نبسته بودند، می توانست از سوراخ در بیرون را نگاه کند و موقعیت را بسنجد و بعد سوت بزند. فهمیدم که نگهبان ها، این جا سعی می کنند که هرگونه ارتباط زندانیان را با یکدیگر قطع بکنند و فرد را در سکوت و خاموشی تنها نگهدارند. احساس کردم که در آن شرایط تحمیلی، سوت زدن نوعی مبارزه است و باید به هر وسیله که شده بر خلاف خواسته دشمن، سکوت و خاموشی را به هم بزنم و به این ترتیب با رفقا ارتباط برقرار کرده به همدیگر روحیه بدهیم. صدای دور شدن قدم های گروهان نگهبان را که شنیدم، کمی صبر کرده دوباره سوت زدم. این بار از سلول دیگر نیز به سوت من جواب داده شد. خیلی خوشحال شدم. سه نفری سوت زدن را ادامه دادیم. وقت شام خوردن، درب سلول باز شده گروهان نگهبان با کلید داخل شد و دستبند دستم را باز کرد. در را بست و به سلول های دیگر رفت. فوری در اولین فرصت که دست هایم را آزاد یافتم به دیوار زدم و بدین وسیله برای او پیام رفاقت فرستادم. او هم در این فاصله آهنگ انقلابی تندى را با ضربه به دیوار زد. با شنیدن صدای پا از دیوار فاصله گرفتم، غذا آوردند. توی بشقاب مقداری لپه، دو تکه بادمجان غوطه ور در آب غذا و یک عدد نان ماشینی. دیگر تعداد کسانی که سوت می زدند، زیاد شده بود. از هر گوشه زیرزمین سوتی شنیده می شد و تشخیص آن برای نگهبان ها که دنبال صدا می گشتند مشکل شده بود. آنها را به این وسیله دست می انداختیم و اذیتشان می کردیم. وقتی برای یافتن کسی که سوت می زد، به سلولی می رفتند. صدا از آن سلول قطع می شد و از سلول دیگر برمی خاست.

روز حمام بود. در سلول ها را یکی یکی باز می کردند و هر کس به مدت ده دقیقه از آن خارج می شد و دوباره برمی گشت. بیرون، سر و صورت رفقای پسر را اصلاح می کردند و آنها فقط در مدت پنج دقیقه می بایست سر و تن خود را بشویند. باز هم سروصدا و شلوغی بود و فرصتی برای حرف زدن با رفیق بغل دستی پیدا کرده بودم. او گویا رفیقی از گروه *آرمان خلق*^(۲۹) بود. از خط مشی مبارزه گروهشان پرسیدم. کمی صحبت کردیم و هر چه بیشتر احساس رفاقت نمودم. گفتگو زیاد طول نکشید، صدای ما توجه پاسبان ها را جلب کرده بود و آنها دنبال صدا می گشتند که ببینند از کدام سلول است. رفیق ضربه ای به علامت خطر به دیوار زد و گفت: "فردا...". اما روز بعد، رفیق را به زندان دیگر منتقل کردند.

ما پیروز می شویم

یک روز صدای زنی را از سلول بغل دستیم شنیدم. این صدای زنک محافظ نبود. صدای یک رفیق بود. به خوبی می شد فهمید. قلبم پُر از شادی شد. از خود پرسیدم، آیا ممکن است رفیق "شهین" یا رفیق "فران" باشد؟ حدس من درست بود. در سلول بغلی رفیق شهین را جای دادند و رفیق رقیه نیز در سلول شماره یک، دم در بود. خیلی زود برنامه به دیوار زدن را با رفیق شهین شروع کردیم و دیگر تا موقعی که سلولمان پهلوئی هم بود این برنامه را همیشه داشتیم. این کار برایمان هیچ وقت یکنواخت نمی شد. می دانستیم با چه شوری به دیوار می زنیم و چطور می خواهیم مفهوم تک تک شعرهایی را که با ضربه روی دیوار می نواختیم، درک کنیم.

این سطر سرود "ای رفیقان" را مخصوصا بیش از همه روی دیوار می زدیم: "یک پا ننهیم قدمی به عقب تا دم مرگ!"
صبح ها، چفت درها طبق معمول با صدای زنگ داری باز می شدند. یک تکه نان با کمی پنیر دم در هر سلول می گذاشتند. با صدای در، از خواب بیدار می شدیم. گروهان نگهبان آمده و دست هایمان را باز می کرد. (در این روزها، فقط شب ها دستبند می زدند و روزها دست هایمان آزاد بودند). من در اولین فرصت ضربه ای محکم به دیوار می زدم که رفیق شهین خود را برای ورزش آماده کند.

* "فران" اسم ترکی ای است که رفیق رقیه دانشجویی در خانواده اش به این اسم خوانده می شد.

با آهنگی که نمی دانم آهنگ چه بود، می خواندم: ورزش باید کرد، شاداب باید بود و شروع به ورزش می کردیم. صدای رفیق شهین را از سلول بغلی می شنیدم که نفس نفس می زد.

بعد از جمع شدن سه نفریمان در زیرزمین، محیط آنجا تغییر محسوسی کرده بود. لحظه ای آرام نمی گرفتیم. در همه حال به شکلی سعی می کردیم سکوت زندان را بشکنیم. این را وظیفه خود می دانستیم. بالاخره مبارزه در همه جا و به هر شکل باید ادامه یابد.

روز شلوغی بود. پاسبان ها در گوشه ای ایستاده و مشغول حرف زدن بودند، موقعیتی برای شعر خواندن یافتیم. لای در نشستیم و قطعه ای از شعر "وان ترووی" را خواندم:

لحظاتی هستند که دوران سازند
 کلماتی که دل انگیزتر از آوازند
 مردهایی که تو گویی آنان
 از دل پاک حقیقت زادند.
 "وان ترووی" مرده ای تو؟
 نه، نه، زنده ای تا به ابد
 کی ترا خلق فراموش کند؟

رفیق رقیه بقیه اش را خواند که:

تو چنین پنجه فکندی با مرگ
 و تمام تن تو
 آتش بی پایان بود
 بلشویک وار ببايد جنگيد
 چه کند بر دل چون آتش ما
 آتش تیر؟

مُرده ای حال تو هر چند رفیق
 لیک در گوش تو هست
 که چسان می شکفتد این قانون
 خون فقط هست جواب هر خون!

و رفیق شهین آن را تا آخر ادامه داد:

"وان ترووی" همره من
 کلماتت بسپاریم به دل
 آدمی با سرِ افراشته باید بزید
 و سرافراشته باید میرد
 و به دشمن سرِ تسلیم نیارد در پیش
 و نهد در ره آزادی خلق
 همه ی هستی خویش
 به همان گونه که تو،
 همره کارگرم!

بعد نوبت شعرهای کوتاه رسید. رفیق شهین چنین خواند:

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند
گر عاشق صادقی ز مُردن مهراس
روبه صفتان زشتخو را نکشند
مُردار شود هر آنکه او را نکشند

و من در جوابش خواندم:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

و رفیق رقیه هم قطعه آخر شعری را که خود به مناسبت "سوم خرداد" روز شهادت رفقا (پویان، پیروندیری، اسکندر صادقی نژاد) سروده بود خواند:

تو ای دشمن، ای قاتل انسان
بدان که ما با مرگ هر یک
از رفیقان مبارز
تازه تر خواهیم کرد
پیمان خود
با خلق و با یاران!

رفقای پسر هرکدام لای در نشسته و گوش هایشان را تیز کرده بودند که صدای ما را بهتر بشنوند. رفیق حبیب فرزند^(۳) تازه به زیرزمین آمده بود. او رفیق بسیار پُرشوری بود. از شنیدن شعرهای ما به وجد آمده می خواست خودش نیز شعری بخواند و شروع کرد. صدای خشن او در زیرزمین پیچید: "در کف مردانگی شمشیر می باید گرفت ...". ولی رفقای نزدیک به سلول او مانعش شدند: "تو نخوان رفیق! مزدوران متوجه می شوند و دیگر نمی گذارند رفقا شعر بخوانند." و او حرف رفقاییش را پذیرفت و با دلخوری صدایش را قطع کرد. آن روزها فضای زیرزمین چنین فضایی داشت. هر روز صدای سوت از هرگوشه زیرزمین بلند بود. و سرود آزادی، /ترناسیونال، آهنگ ضد(Z) که آن را به یاد سیاهکل می نامیدیم، نواخته می شد. من هم با رفیق رقیه، گاه آهنگ های آذربایجانی را با سوت به مسابقه می گذاشتیم. این هم نوعی سرپیچی از فرمان زندانبان بود که به ما اجازه حرف زدن با همدیگر را نمی دادند. ما به این وسیله احساس گرم رفاقتمان را به هم می رساندیم. هنگامی که در زیر زمین سکوت برقرار می شد ما با آهنگ کلمه "وِنِسِه رموس (venceremos)" یعنی "ما پیروز می شویم" ضربه ای به در می زدیم. همه رفقای دیگر نیز در این مورد چنین می کردند. این بدان معنی بود که هنوز زنده ایم! ولی پاسبان ها راز این ضربه های ما را نمی دانستند و با هر ضربه دم درب می آمدند که چه می خواهیم. ما نیز هر بار چیزی را بهانه کرده و در زدندان را توجیه می کردیم.

کارهایمان آنقدر زیاد بود که وقت کم می آوردیم. وقتی سکوت بود و نمی شد شعر و یا سرود خواند، از خمیر نان، مهره شطرنج درست می کردیم، یا چیزهایی مانند مشت گره کرده، تفنگ، مسلسل، نازنجک، ماهی سیاه کوچولو، گل لاله، خنجر ... و آنگاه سر هر فرصت آنها را به همدیگر می دادیم. از هر وسیله ای برای ارتباط گیری، استفاده می کردیم. بعضی وقت ها پاسبان ها موقع مستراح رفتن درب سلول ها را دور از چشم فرهنگ و آن زَنک ها باز می گذاشتند و ما که از جلوی سلول ها عبور می کردیم، رفقا را می دیدیم. چقدر دیدن آنها برایمان شادبخش بود، می توانستیم به یکدیگر پیام بفرستیم و مشت گره کرده خود را به همدیگر نشان بدهیم. رفیق رقیه به خاطر این که سلولش دم درب بود، تمام مدت پشت در می ایستاد و در حالی که مشتایش را با خشم گره کرده بود، با شعارهای آتشین، رفقای را که از جلوی سلولش می گذشتند به مقاومت و پایداری هرچه بیشتر می خواند.

زَنک ها در این مورد هم ما را اذیت می کردند و به بهانه های مختلف دیر به دیر به مستراح می بردند. هر بار ابتدا می بایست پاسبان، موضوع را به زَنک بگویند و از او اجازه بگیرند که درب سلول را باز کند یا نه. زَنک هردفعه بهانه ای می آورد: "حالا بگو که صبر کنه، فعلا داریم شام می خوریم ...".

سلول من در آخر زیرزمین واقع بود. برای مستراح رفتن می بایستی طول زیرزمین را می پیمودیم. از جلوی سلول ها که می گذشتم، یک یک سوراخ های درها را نگاه می کردم. رفقا یکی دستش را از سوراخ تکان می داد، یکی سرش را بالا و پایین می بُرد برخورداری از این همه محبت پاک و بزرگ، مرا شاد و سبک می کرد و با خود می اندیشیدم: درد شکنجه هرچقدر شدید باشد، زود می تواند فراموش بشود! و آنگاه با سرافرازی می شود از محبت دورادور خلق، از محبت رفقای دربند، یا از آنها که در بیرون به مبارزه ادامه می دهند، نیرو گرفت، کینه خود را به دشمن افزونتر کرد و در همه حال به مبارزه ادامه داد

مزدوران به حقارت خود اعتراف می کنند

یک روز "فرهنگ" به سلولم آمد و طبق عادتش شروع به پُرحرفی کرد. او حالتی دارد که آدم قبل از این که بخواهد به طور جدی با او برخورد کند، خود به خود به طور سَرسَری با او روبرو می شود و حرف می زند. آن روز هم داشت نصیحتم می کرد. از خوشی های حقیر زندگی خُرده بورژوایی داد سخن می داد. در جواب حرفهایش گفتم: می دونی من به اندازه یک قرون هم به حرف های تو ارزش نمی دم، بهتره دیگه حرف نزنی!

ولی او پُروتر از آن بود که از این نوع حرف ها ناراحت بشود. وقیحانه خندید و آنگاه به شاخه ای دیگر پرید. با حالت شگفتی که گویی می خواست چیزی را به سختی به خود بقبولاند، گفت: "راستی شماها چطور آدم هایی هستی؟ آخر چطور این همه شکنجه را تحمل می کنی و هیچ چیز نمی گویند؟ چطور از هیچ چیز نمی ترسی؟ روزی که ترا از اوین می آوردند، من دیدم. مثل یک مُرده بودی که روی دوش یک پاسبان انداختند. من گفتم امیدی برای زنده ماندن این دختر نیست و به زودی می میرد. خوب، بگو به خاطر چی حاضر شدی آن همه شکنجه را تحمل کنی؟" و بی آنکه منتظر جواب باشد، ادامه داد: "والله من که از اول جوانیم در این دستگاه کار کرده ام و نان و آب و زندگیم را این دستگاه تأمین کرده، اگر روزی از طرف شماها دستگیر بشوم، یک سیلی نخورده هر چه از من بخواهید می گویم. اصلا نمی دانم شماها عقلمان را از دست داده اید، یا چطور آدمهایی هستی؟" و سپس در حالی که گویی حقارت خود را آشکارا می بیند، صدایش را کوتاه کرد و با تحسین و احترام از شهادت و دلیری دو مبارز شهید سال های بعد از ۱۳۳۲ یاد کرد. او در مراسم اعدام این مبارزین شرکت داشت و سخنانش در مورد برخورد شجاعانه آن ها با مسئله مرگ بود.

روزهای دیگر نیز درباره هدف مبارزه ما حرف می زد. او می خواست بحث بکند و من هم چند بار راجع به انقلاب و هدف های سازمانم با او حرف زدم. گاهی وقت ها ضمن بحث، صحبت را قطع می کردم و به خود می گفتم. مگر او کی هست که من برای او از انقلاب صحبت کنم؟ زندگیش بیش از آن در گنداب منافع شخصی غرق شده است که امید نجاتی برایش باشد. اما باز هم او ول نمی کرد و من گاه می دیدم باز به یاوه های او جواب می دهم که: پیروزی با ماست، شما همگی نابود خواهید شد

یک بار در میان بحث هایمان زَنک به سلول آمد. او هم کمی حرف زد و اظهارنظر کرد. من باز هم برایشان دلیل می آوردم تا حقانیت راهمان را ثابت کنم. زَنک کمتر از فرهنگ کُودن بود و زودتر از او پی بُرد که بحث مان بی فایده است. از این رو، رو به فرهنگ کرده و گفت: "آقای فرهنگ شما نمی دونید عشق به چیز دیگه ایه. موضوعی نیست که با حرف به وجود اومده باشه، که با حرف هم بتونه از بین بره. عشق که فقط به جور نیس، یکی عاشق بچه اش، یکی عاشق مادرش، اینها هم به جور عاشقن. واقعا عاشقن و هیچ کارشون هم نمی شه کرد".

عصر بود، آهنگ مبتذلی از ضبط صوتی که همیشه در بیرون روی میز روشن بود، شنیده می شد. مزدوران در آنجا اوقاتشان را با گوش کردن به این آهنگ ها، قماربازی با کبریت و خوردن میوه و تنقلات می گذرانند. فرهنگ بازهم به سلولم آمد. یک گلابی در

دست گرفته و اصرار می کرد که آن را به من بدهد. از این کارها زیاد می کرد. برای رفقای پسر هم چیزهایی می بُرد. ولی بیشتر به سلول رفقای دختر می رفت و غالباً از میوه های روی میز به همراه می بُرد. معنی کارهایش را درست نمی فهمیدیم. به هر حال نیم ساعت تمام برای دادن گلابی اصرار کرد. من هم دیگر خسته شده بودم. با خشونت گفتم: بابا یک دفعه گفتم نمی خوام. مگه به یک آدم چند دفعه باید گفت؟ ولی او آنچنان پُرو بود که به این زودی ها از رو نمی رفت و بالاخره گلابی را خودش روی تخت گذاشت و رفت. از حرف ها و رفتارش، گیج و ناراحت بودم. گلابی را در دستهایم گرفتم و با نفرت تمام فشردم و خودم را ملامت کردم که کاش زودتر می گرفتم تا او زودتر گورش را گم کند و این همه در سلول من نماند. واقعا که مجسمه ای از وقاحت و پُروئی بود! با خود فکر کردم و رفتارهایم را با او در نظر گرفتم. دیدم تاکنون هیچ گونه رفتار من از رفتار تند و خشن گرفته، تا نرم و معمولی و بی تفاوت، هیچ تأثیری در عمل او به جای نگذاشته. تازه علاوه بر من و تمام رفقای پسر، رفیق شهین و رفیق رقیه هم با او همین رفتار را داشتند. ولی او همیشه سعی می کرد هم چنان به مهربانی! حرف بزند و خودمانی باشد. تازه دریافتم که رفتارم در مقابل او با افسرها و بازجوها فرق دارد. با او بیشتر از آنچه با خشونت حرف بزنم با تمسخر حرف می زدم و دلیلش برای خودم روشن نبود. شاید شخصیت کلی ی او سبب این کار بود و چنین رفتاری را ایجاب می کرد. در سلول باز بود. صدای رفیق شهین می آمد که شعر می خواند. شعر تازه ای بود که در مورد فرهنگ گفته بود:

لحظه ای پیش مرا زندانبان
خوشه ای خشم کرامت آورد
از پس دانه سرخ انگور
چهره خونباری دیدم
چهره خونبار دژخیم!
و پس آنگاه
تملق های آن
مردک خائن را بشنیدم
که: بخور دخترکم، طفلک من!
خوشه از وی نستادم آسان،
تا میندازد مزدور،
درد من، دوری از انگور است.
۴۹ دانه خشم، ۴۹ قطره خون
کی توانم بخورم؟!
من در این خوشه سرخ
خون عزیزانم رامی بینم
خون یاران شهیدم را
شهد این تحفه مرا هست شرنگ
تلخ تر، تلخ تر، حتی از آن.
خوشه را با نفرت، بفشردم در چنگ
و شمردم با خود، قطره های خون را ...
که از آن خوشه دشمن می ریخت:

پانزده، دو، سه، دو و یک*
 بیست و سه قطره خون، بیست و سه دانه خشم.
 بیست و شش دانه دیگر باقیست.
 می فشارم با خشمی افزون در چنگ
 یعنی ای کاش دگر زان دونان باشد
 زان دونان و پلیدان باشد!
 آری ... هدیه دشمن هم حتی
 خشم و کین انگیز است!...

در میان مزدوران، تنها فرهنگ نبود که با وجود خود ثابت کند که یک موجود، تا چه حد اعجاب انگیزی می تواند وقیح و پُرو باشد. رئیس زندان، شیخاوندی، نیز این چنین بود. (او از جمله افسرانی بود که تازه از اسرائیل برگشته بود). از حرف های زَنک و خود افسر برمی آمد که خصومت هایی بینشان وجود دارد.

اولین دفعه که افسر مرا دید، گفت: "خوب شد که آمدی اینجا، راحت تر خواهی بود. کسی با تو کاری ندارد. خوب کاری کردی که زَنک را کتک زدی." از اینکه مزدوران همگی، مابین خود دشمنی دارند هیچ تعجب نمی کردم چون می دانستم اصولاً هر جا که پای منافع شخصی در کار باشد خواه و ناخواه برخورد منافع پیش می آید و دشمنی هم اجباری است. حتی اگر ظاهراً و به طور موقتی، همان منافع شخصی ایجاب بکند که اتحاد و دوستی به وجود بیاید، باز هم نمی تواند همیشه دوام بیاورد.

به هر حال من به او جوابی ندادم. نمی خواستم با هیچ کدام از افسرها حرفی بزنم. اصلاً اعتنایی نکردم. اما او هر روز به سلول می آمد و احوالپرسی می کرد. با وجود اینکه یک کلمه هم با او حرف نمی زدم و با نفرت نگاهش می کردم ولی او آنچنان پُرو بود که هیچ یک از این ها، تأثیری در رفتارش نمی گذاشت و او را از رو نمی بُرد. اصرار می کرد که من حرف بزنم. دم درب می ایستاد و واقعا یک ساعت حرف می زد: "من جزو شکنجه گرها نیستم. یک افسر معمولی هستم. رئیس زندانم و کاری به کار کسی ندارم! با زندانیان، بدون توجه به جرم آنها، با احترام رفتار می کنم ..."

دفعات بعد می گفتم: من دیگر به کارهای شما آشنا هستم. همه شما همین ادعا را می کنید و یک جور حرف می زنید. ولی برای من فرقی نمی کند، همه تان یکی هستید و همه تان دشمن خلق! او و فرهنگ موجودات خاصی بودند. پُرو و بیشرم به تمام معنی. مزدوران دیگر، لااقل نسبت به طرز رفتار و برخوردهای من رفتار خود را تغییر می دادند ولی این دو نفر به هیچ وجه تغییر نمی کردند. یک بار بر سر هردو نفرشان داد کشیدم که: از سلول برید بیرون!

آن دو روزی که آنها را بیرون کرده بودم، بیشتر از هر روز احساس خوشحالی می نمودم. با این که به خاطر این کار دوباره دست و پاهایم را به تخت بستند ولی هر چه بود من باز هم پیروز شده بودم. دیگر فرهنگ به سلولم نمی آمد. شیخاوندی هم (شاید کار خاصی برایش پیش آمده بود) کلاً به زیرزمین نمی آمد. همان روز وقت ظهر پاسبان برای خوردن نهار از تخت بازم کرد. فوری جلو در دویدم و با خوشحالی مشتم را به رفیق رقیه نشان دادم. سلول او را تازه گی ها عوض کرده بودند و می توانستم همدیگر را ببینیم. بعد با خوشحالی به هوا پریدم. نهار خوردیم. دوباره مرا به تخت بستند.

* پانزده: به نشانه پانزده رفیق شهید سیاهکل. دو: رفقا جواد سلاخی و خلیل سلمان نژاد. سه: رفقا پویان، اسکندر صادقی نژاد، پیروندیری. دو: رفقا کاظم سلاخی و احمد، خرم آبادی^(۵). یک: رفیق بهروز دهقانی.

دو سه روز گذشت. در این فاصله مریض شده بودم. آن موقع هرکس مریض می شد، چند قرص مسکن و یک قاشق شربت سینه به او می دادند. برای من، فرهنگ دوا آورد. با بی اعتنایی با او روبرو شدم و سرش داد نکشیدم. همین امر باعث شد دوباره رفت و آمدهایش به سلول شروع بشود. اما هرچه بود چند روز از احساس پیروزی خوشحال و سُبُک بودم.

سرافراز و استوار با تن های شکنجه شده

دست هایم دیگر باز بود. می توانستم از سوراخ درب، بیرون را نگاه کنم. یک بار پزشکیاری دم درب سلول شماره ۹ ایستاده بود. کنجکاو شدم: مگر در آن سلول چه کسی زندانی است؟ دیدن دکتر یا پزشکیار نشانه این بود که زندانی را شدیداً شکنجه کرده اند... پزشکیار به سلول رفیق رقیه هم وارد شد. انگشت پای او را با فندک سوزانده بودند و پزشکیار می خواست روی آن دوا بمالد. بعد از مدتی پزشکیار رفت ولی من هنوز پشت سوراخ درب ایستاده بودم. صدای هواکش بلند شد. سوراخ سلول های روبرو را نگاه کردم. زندانیان دیگر هم مثل من کنجکاوانه بیرون را نگاه می کردند.

رفیق زندانی سلول شماره ۹ (که یکی از مبارزین گروه آرمان خلق بود) با زحمت زیاد از درب سلولش بیرون آمد. پاسبانی خواست زیر بغلش را بگیرد ولی او پاسبان را کنار زد. پیدا بود که رفیق را سخت شکنجه کرده اند. تمام پشت او را سوزانده بودند. پشت یک دستش را نیز همین طور. دستش روی بدنش کج قرار می گرفت و کف پاهایش زخم بود. به سختی می توانست راه برود. پایش را روی زمین می کشید و با غرور و متانت و سرافرازی بی حد یک انقلابی، با چهره ای گشاده که نشان می داد هیچ اهمیتی به درد جسمی نمی دهد، لنگ لنگان به طرف مستراح می رفت. از دیدن آن همه زخم و آثار جنایت بر بدن یک مبارز، گیج شدم.

رفیق از جلوی دید من دور شد. برگشتم و خود را محکم به درب سلول زدم و مشت هایم را گره کرده به دیوار کوبیدم. تمام تن منقبض شده بود. کینه ای درونم را شعله ور می ساخت. احساس می کردم از آرزوی انتقام لبریزم. بُغض کینه راه گلویم را بسته بود و بی آنکه خود بخوام، اشک از چشمانم جاری شد. اشک خشم و کینه. با خشم زیر لب گفتم: آخر چرا باید این موجودات رذل اجازه ارتکاب به چنین جنایاتی را داشته باشند؟ پس هواکش را برای این باز می کنند که صدای کشیده شدن پای رفیق در هیاهوی آن گم بشود! و نظر زندانیان را جلب نکند. از این صحنه ها فراوان مشاهده می کردیم و هر بار از دیدن این تن های شکنجه شده و سرافراز و این پاهای خسته اما استوار، نیروی بیشتری می گرفتیم و کینه مان زیادتر می شد.

رفیق اصغر عرب هریسی، با کینه بی پایان خود به دشمن، یکی از این چهره های سرسخت مبارز بود. او کارگر جوان و آگاهی بود که با مقاومت شگفت انگیز خود، احترام همه، حتی دشمن، را برانگیخته بود. من در آنجا شاهد شکنجه او بودم. و یاد دارم که او چگونه در تمام مدتی که شلاق می خورد، حتی فریادی هم نمی زد. ضربات شلاق با وحشیگری تمام فرود می آمد ولی او ساکت و خاموش بود و به یاد می آورم که مزدوران در برابر او چقدر احساس حقارت می کردند و با ناراحتی تمام می گفتند: "انگار شلاق ها به تخت می خورند نه به تن اصغر!" بعدها نیز او لحظه ای از رفتار خشونت آمیز خود دست نمی کشید و دشمن جز خشونت از او چیزی نمی دید و حرفی نمی شنید. این خشم بی پایان جلوه ای از خشم و کینه طبقاتی بود که او یک عمر در دل خود، آن را پرورده بود. مزدوران تمام مدت دست و پای او را به تخت بسته بودند و به محض این که از تخت باز می کردند، او به هر مزدوری که پیشش بود با خشم تمام، نوعی لگد می زد که فقط خودش بلد بود. از این رو حتی هنگام مستراح رفتن هم به پاهای او زنجیر می زدند و دو نفر پاسبان در حالی که از دو طرف محکم او را می گرفتند، به مستراح می بردندش. دراتاق های بالا، برای هر زندانی یک پاسبان بود ولی به خاطر رفتار پرخاش جویانه او برایش دو پاسبان گذاشته بودند. چنین بود رفتار این شیرمرد، این فرزند قهرمان و دلاور خلق، در برابر مزدوران دشمن که همه آنها را به حیرت فرو برده بود!

یک روز زَنک محافظ که او را با کسی دیگر عوضی گرفته بود، از او پرسیده بود: "فلانی حالت چگونه؟" و رفیق که هرگز اجازه نمی داد مزدوری با محبت با او حرف بزند، باخشونت فریاد زده بود: "به تو چه خائن خودفروخته!"

دیگر همه مزدوران از نهایت کینه و خشم او نسبت به خود و اربابان ستمکار و چپاول گرشان آگاه بودند و کسی جرأت نمی کرد به پهلوی او بیاید. یک بار "فهمی"، مزدور ساواک، به او گفته بود: "بابا چرا این همه قیافه عبوس به خودت می گیری. اینجا که دیگر کسی با توکاری ندارد - و این مدتها بعد از شکنجه بود - کمی گره ابروهایت را باز کن، این همه خشونت چه معنی دارد؟" رفیق عرب با لهجه غلیظ ترکی خود با خشونت گفته بود: "من همین جوریم، قیافه من اصلا اینجوریه!" وقتی فهمی بیشتر اصرار کرده بود، رفیق ابروهایش را بالا برده و برای مزدور دشمن شکلک درآورده و با خشم گفته بود: "بیا این طور خوبه؟!" و فهمی که در برابر تمسخر او خود را ناتوان و شکست خورده یافته بود، دیگر چیزی نگفته و او را ترک کرده بود.

رفیق عقیده داشت: "دشمن کوچک و بزرگ ندارد. همه شان دشمن هستند و یک پرولتر مبارز با دشمنان طبقاتی خود و مزدوران آنها فقط با گلوله حرف می زند".

به تجربه دریافته بودم که برای یک مبارز هیچ درد و رنج و عذابی بدتر از احساس سرشکستگی و تسلیم در برابر دشمن نیست. از این رو همیشه از مشاهده بعضی از ضعف های زندانیان رنج می بردم. مثلا یک روز زندانی سلول شماره ۴ مرتب به در می زد و به پاسبان می گفت: "گو به من سیگار بدهند." از سلول های دیگر هم همین صدا بلند بود. گروهان نگاهبان آمد و تشر زد: "مگر اینجا خونه خاله است - تکیه کلام همیشگی شان - نه خیر سیگار نیست." در سلول خود قدم می زدم. از این موضوع ناراحت بودم. یاد "کامیلو" یکی از رفقای چریک کوبایی افتادم که در جنگل برای آزمایش مقاومت هر تازه واردی به آنها غذایی می داد که از گوشت گربه پخته شده بود و آنها بی اکراه آن را می خوردند تا نشان دهند حاضرند تمام مشکلات راه را بپذیرند و این تازه یکی از موارد آزمایشی بود که به کار می بردند. با خود گفتم چرا باید بعضی از زندانیان نتوانند سیگار نکشیدن را تحمل بکنند و این چنین از دشمن منت بکشند؟ البته می دانستم همه زندانیان چریک نیستند و بیشترشان فقط دوستان انقلابی بودند که به جرم خواندن کتاب یا داشتن جزوه و از این قبیل کارها دستگیر شده بودند. فرهنگ، در این موارد می آمد و برای زندانیان سیگاری روشن می کرد و بدین ترتیب می خواست آنان را به تشکر کردن وادارد. صحنه را که مجسم می کردم، چندشم می شد. آخر چرا غرورشان را پیش دشمن این گونه می شکنند؟!

تصمیم گرفتم تا آنجا که می توانم جلو این کار را بگیرم. اما چگونه؟ به فکر رسید که هر روز به بهانه این که در بیرون سیگاری بودم، سیگاری از فرهنگ بگیرم و به طریقی آن را به دوستان زندانی بدهم. از فردا این کار را کردم.

زندانیان

خلق یا دشمن خلق

یکی از آن روزها، بازم داد و بیداد زنک درآمد. از جایم بلند شدم و از سوراخ به بیرون نگاه کردم. زنک جلوی سلول رفیق حبیب فرزند ایستاده بود. بسیار ناراحت و عصبانی به نظر می رسید. به گروهان که چاپلوسانه با او حرف می زد، با لحن گله مند و عصبانی گفت: "اینها عجب موجودات پُرویی هستند، این پسر به من می گه تو خلق نیستی! از یک طرف خودش می گه هرکی زحمت بکشه خلقه، وقتی می گم منم که صبح تا شب اینجا زحمت می کشم، پس من هم خلقم، می گه نه تو خلق نیستی!!"

صدای رفیق حبیب را شنیدم که در جواب او گفت: "بله تو خلق نیستی. تو دشمن خلقی. تنها زحمت کشیدن دلیل این نیست که تو جزو خلق باشی. مهم این است که برای چه و در چه راهی زحمت بکشی. تو خودت را به دلخواه در اختیار دشمن خلق گذاشته ای و در راه پیشبرد هدف های ظالمانه او زحمت می کنی. تو در صفی قرار گرفته ای که روبروی خلق ایستاده ای، نه در کنار او. تو نمی توانی خلق باشی، تو دشمن خلقی!!"

ماجرا از این قرار بود، که قبلا زَنک با رفیق حبیب بحث کرده و از او پرسیده بود که: "منظورتون از خلق کیه که این همه با محبت و احترام از او یاد می کنین، خلق کیه؟ ...".

رفیق گفته بود: "تمام زحمتکشان خلق هستند." زَنک که قبلا دیده بود رفقا چگونه به خلق عشق می ورزند و می گویند در راه سعادت و رهایی خلق از تیره روزی و بهره دهی و رنج است که تمام شکنجه ها و ناراحتی ها را قبول کرده اند و به خاطر سعادت آنهاست که مبارزه می کنند، آرزو می کرد او هم جزو خلق محسوب شود و مورد احترام افرادی چنین دلیر که تا مرگ به آرمان خلق خود وفادار می مانند، قرار گیرد. این در واقع نهایت خودخواهی توأم با حماقت شدید زَنک بود که یک چنین انتظاری از رفقا داشت. از این جهت بود که اصرار داشت چون او هم از صبح تا شب در این اداره خدمت می کند، پس خلق است!!

عصر همان روز صدای ضربه "ونسه رموس" از سلول رفیق حبیب برخاست. کلیه های او ناراحت شده بود و هر یک ساعت باید به مستراح می رفت. مرتب به درب سلولش می زد. مستراح رفتن مسئله ای بود. غذای بد، ناراحتی های عصبی ناشی از وضعیت و محیط شکنجه، شنیدن صدای ضربات شلاق و فریادهای مبارزین در زیر شکنجه، ناراحتی های معده و روده برای رفقای زندانی ایجاد می کرد. و از این رو دیر به مستراح بردن، موجب ناراحتی بیشتر می شد. به رفیق حبیب فرزند به علت وضع خاص کلیه هایش اجازه داده بودند که خارج از نوبت به مستراح برود ولی هربار درب زدن او، با شلیک خنده و متلک گویی مزدوران همراه می شد.

به هر حال در را باز کردند. رفیق در حالی که کُتش را روی دوش انداخته بود، بیرون آمد. صدای مشت و لگد بلند شد. گروهبان نگاهان فحش می داد که چرا کُتش را کج پوشیده ای و چرا پایت را زیاد روی زمین می کشی ... سروصدا زیاد بود و حرف ها به خوبی تشخیص داده نمی شد. می شد حدس زد چه اتفاقی افتاده. زَنک به گروهبان سپرده بود که به هر بهانه ای شده حبیب را به تلافی صبح اذیت کند و او هم بهانه پیدا کرده و حبیب را کتک می زد.

ساعتی گذشت. وقت شام خوردن بود. باز از سلول رفیق حبیب سروصدا بلند شد. پاسبان اطلاع داد که حبیب غذا نمی خورد و می خواهد اعتصاب غذا کند. صدای زَنک را شنیدم که می گفت: "تو مجبوری غذا بخوری. امکان ندارد من بگذارم تو اعتصاب بکنی. زندانی باید مطیع باشد. زندانی حق ندارد به دلخواه خود رفتار بکند." صدای اعتراض آمیز و خشمگین رفیق حبیب را می شنیدم ولی سلول او از سلول من دور بود و حرفهایش را تشخیص نمی دادم. یک لحظه سکوت برقرار شد. /مینی، بازجوی رفیق، آمد. همه را کنار زده و به سلول رفت. می شنیدم که رفیق حبیب با اعتراض حرف می زند. بعد از مدتی صدای /مینی را شنیدم که به نگاهبان ها می سپرد، با او کاری نداشته باشید و می گفت آخر چرا با او بحث می کنید؟

روزهای دیگر در سلول

در سلول به این فکر بودم که اوقاتمان به بیکاری نگذرد. در عین حال سرگرمی های مبارز نباید از آرمان او جدا و بی ارتباط باشد. در سلول انفرادی، من برای خود برنامه ای تنظیم کرده بودم. دیگران نیز چنین برنامه ای داشتند: ورزش، شعر خواندن، به وسیله ضربه زدن به دیوار با رفقای زندانی در سلول های مجاور صحبت کردن، ساختن تپله از خمیر و بعد نشانه روی دیوار، که می توانست نوعی تمرین تیراندازی باشد و این مواقعی ممکن بود که سروصدای هواکش بلند باشد و صدای به دیوار خوردن گلوله خمیری به گوش نگاهبان ها نرسد. وقتی هواکش خاموش بود، روی زمین تپله بازی می کردم که این هم نوعی نشانه روی بود. علاوه بر آن ها، فکر کردن روی موضوعی مشخص، نقاشی کردن روی خمیر یا ساختن مجسمه هایی از آن، دیوارها را به دنبال شعری گشتن و یا خود روی دیوار شعر نوشتن ...

هوای سلول ها بسیار دم کرده بود. زَنک محافظ، طبق خصلت همیشگی اش اینجا هم خود را رئیس زیرزمین می شناخت. به خاطر قدرت نمایی پیش زندانیان و نیز همکاریانش، دستور داده بود ساعتی از روز درب سلول ها را کمی باز بگذارند. او می خواست ضمن

این که زندانیان او را صاحب قدرت بدانند و از او حساب ببرند، دوستش هم داشته باشند. به هر حال درب نیمه باز فرصت خوبی برای حرف زدن به وجود آورده بود.

زیرزمین نیمه تاریک بود و چشمان من کم سو. به غیر از سلول روبرو، آنهم به زحمت، جایی را نمی دیدم. در سلول روبرویم یک زندانی غیرسیاسی جای داشت که دلش می خواست هرچه زودتر آزاد شود. از این رو سعی می کرد، دست از پا خطا نکند. در ته سلولش نشسته و جلو در نمی آمد. رفقای دیگر هر یک لای درب سلول ایستاده و با همدیگر حرف می زدند. پاسبان ها گفته بودند یواش حرف بزنید که فرهنگ نشود. بعضی از رفقا که فاصله سلولشان بیش از همه بود، برای اینکه صدایشان شنیده نشود، روی در، حرف هایشان را کلمه به کلمه برای همدیگر تصویر می کردند. در این روزها بود که رفیق رقیه ماجرای شکنجه و بازجویی خود را برای ما شرح داد.

مزدوران شهربانی، رفیق را درخانه برادرش دستگیر کرده و بعد از تهدیدهای زیاد او را به زیر شکنجه برده بودند. شلاق زدن، ناخن زیر پرس گذاشتن، پیچاندن گوشت با انبردستی، با نورافکن چشم را اذیت کردن و سوزاندن انگشت پا، از جمله شکنجه هایی بودند که آن مزدوران وحشی در مورد رفیق به کار برده بودند.

علاوه بر اینها این جانان، این خودفروختگان حقیر در تمام طول شکنجه رفیق را لخت کرده و باتوم برقی را با بدنش تماس می دادند و در این حال با وقاحت عده ای از پاسبانان را جلوی در شکنجه گاه جمع کرده و به فاصله هایی درب اتاق را باز می کردند تا رفیق را در آن حال ببینند و بدین ترتیب شکنجه جسمی را با شکنجه روحی توأم گردانند. رفیق از زیر هر دوی این شکنجه ها سرافراز بیرون آمد. (در قطعه "پیروزی"، سروده خود رفیق، کسی که زیر شکنجه سرسختانه مقاومت می کند، تصویر خود اوست).*

بر وقاحت و بیشرمی دشمن و مأمورین پست و هرزه او نهایتی نیست. مزدوران کتیف شهربانی موقع دستگیری رفیق شهین توکلی هم، چنین بیشرمی هایی از خود نشان داده بودند. آنها در فاصله خانه و اطلاعات شهربانی در حالی که دست و پا و دهان رفیق را بسته و خود مست بودند و بطری های عرق به دست داشتند** توی ماشین اعمال بسیار وقیحانه و بسیار ناشایستی را با رفیق کرده بودند. به هر حال دشمن بعد از ناامیدی از این شکنجه دست به فریب رفیق رقیه می زد. موضوع از این قرار بود که رفیق را بعد از این شکنجه های وحشیانه به اتاقی می اندازند و پاسبانی را بالای سرش می گذارند که در حقیقت مأمور بازجویی بوده و لباس پاسبانی به تن داشته. او شروع به حرف زدن می کند و خود را از این که رفیق این همه شکنجه شده است، سخت ناراحت نشان می دهد و شروع به گلایه می کند، از وضع زندگی خود و این که با حقوق کم نمی تواند شکم زن و بچه اش را سیر کند. به شکنجه گران فحش می دهد. رفتارهای گول زننده دیگری هم از خود بروز می داده، مثلا موقع شنیدن صدای پایی فوراً از رفیق فاصله می گرفته یا صدای خود را پائین می آورده و با پچ حرف می زده. به هر حال سرانجام اعتماد رفیق رقیه را جلب می کند و با دو قطره اشکی که آن روبه صفت خائن از یادآوری شکنجه های رفیق می ریزد، اعتماد رفیق را کاملتر می کند. رفیق رقیه با سادگی تمام گمان می کرده هر رفیق یا زیر شکنجه می میرد و یا حرف زده و خائن می شود. از این رو وقتی رفقای خوب و قابل اعتماد را زنده می بیند، تعجب می کند و آنگاه یاهو های مزدوران را که گویا با دستگاهی، فکر زندانیان را از مغزشان ضبط می کنند، باور می کند. قبلا هم یکی از استاد های دانشکده اش در مورد این دستگاه با آنها حرف زده بود. دیگر شکی برایش باقی نمی ماند که مزدوران راست می گویند. او که زیر شکنجه آدرس خانه تیمی خود را بروز نداده بود، پیش خود فکر می کند که از وجود این پاسبان مهربان کمک بگیرد و به رفقای پیغام بفرستد که خانه را تخلیه کنند. تا آنها نتوانند از دستگاه جادویی خود استفاده کرده و هدف خود را عملی سازند. به دنبال این طرز فکر آدرس را

* این قطعه در پایان همین فصل از کتاب آمده است.

** مزدوران دشمن برای این که بتوانند جسارت برخوردار با چریک ها را داشته باشند، قبلا عرق می خوردند.

به پاسبان می دهد. پاسبان با کمی منت قبول می کند که پیغام او را برساند! ولی خوشبختانه رفقا تا آن موقع خانه را تخلیه کرده بودند و نیرنگ دشمن بی نتیجه می ماند.

رفیق رقیه با ناراحتی از ما می پرسید: "به نظر شما این خیانت است؟" ما می گفتیم نه، این فقط سادگی در برابر دشمن و هوشیاری انقلابی به کار نبردن است. ولی او از این موضوع بی اندازه ناراحت بود.

به کار درست و حسابی و عملی کمتر فکر می شد. رفیق محمد تقی زاده، باز کردن قفل دستبند را به وسیله سوزن ته گرد، که بعضی وقت ها از جارو کنده می شد و در سلول می افتاد، یاد می داد. فرار بیشتر جنبه آرزو داشت تا جنبه عملی. حرف هایی مطرح می شد که حتی فکر کردن به آنها نادرست بود. مثلا این که ممکن است بمبی به این ساختمان انداخته شود و اوضاع نگهبان ها به هم بخورد و ما با استفاده از این فرصت فرار بکنیم. من در تئوری، این طرز فکر را رد می کردم. می گفتم این نوع اندیشیدن، عامل بیرونی را مؤثرتر از عامل درونی دانستن و به آن بیشتر بهاء دادن است. ما باید بدون اتکاء به خارج، از نیروهای درونیمان مدد بجوییم و طرحی بریزیم. اما عملا در این مورد تلاشی جدی نمی کردم و در واقع از روحیه چریکی برخوردار نبودم. اگر چه حرف رفیق ماریگلا^(۶) را قبول داشتم و همیشه به یادش بودم که او به سازمان هایی که کار نظامی را نفی می کنند، می گوید: "شما می توانید افرادی تربیت بکنید، که سال های سال در زندان بمانند و با صداقت تمام زندگی زندان را تحمل کنند ولی هرگز قادر نخواهید بود فردی تربیت بکنید که با نقشه حساب شده ای از زندان بگریزد." در تئوری می دانستم وظیفه یک چریک در زندان این است که دائم در فکر فرار باشد و به راههای عملی آن فکر کند. خودم فکر می کردم که اگر من این کار را نکنم، به بی صداقتی بزرگی دچار شده ام. ولی از آنجا که کاری در این جهت انجام نمی دادم، به معنی این بود که دارم دنبال تکیه گاهی می گردم.

به خاطر می آورم که روزی زَنک مرا به سلول رفیق شهین بُرده بود (دو سه بار در مورد هر کدامان این کار را کرد) تکه نانی را زیر بغل داشتم و بی آنکه متوجه باشم، ذره ذره از آن بُریده و می خوردم. رفیق شهین به شوخی گفت: "رفیق چطور می نونی خوری، نکنه کف زندونو هم ذره ذره بکنی و فرار کنی!" گفتم: فعلا نه، رفتن که حتما باید باشه ولی اینجا نه، زندون عمومی! زَنک گفت: "بیخود از این آرزوها نکنین. با این همه پلیس و نگهبان امکان نداره کسی بتونه فرار کنه." موضوع برای من این چنین بود. بدون آن که خود برای ایجاد امکانی بکوشم به دنبال امکان آماده ای می گشتم. در صورتی که یک چریک در هر شرایطی باید سعی بکند از هر امکانی در محیط استفاده کرده و راهی برای فرار بیابد. محیط آنجا برایم مجهول بود. نمی دانستم نگهبان ها کجا هستند، چند نفرند؟ پاس آنها کی عوض می شود؟ و ...

به هر حال روزها به اینگونه سپری می شدند. شک نیست که در یک محیط بسته و محدود، فکرها نیز محدود می شوند. زندگی برای ما در این محیط تا آنجا پیش می رفت که شعر بخوانیم، مجسمه درست کنیم و در فکر این باشیم که فرهنگ را چگونه دست بیاندازیم. گاهگاهی هم اگر امکانش بود، به طور جدی راجع به خط مشی مان با رفقای غیرسازمانی حرف بزنیم. در حالی که در آن تابستان، تاریخی در حال ساخته شدن بود و وقایع گوناگونی اتفاق می افتاد که فکر هر رفیقی را در بیرون به خود مشغول می داشت و هر کسی به دنبال راه حلی برای مقابله با وقایع ناگواری بوده و برای پیشبرد جنبش سخت تلاش می نمود. ما از همه جا بی خبر بودیم. گاهی هم زَنک ها خبرهایی می آوردند و هدفشان این بود که این خبرها تأثیر بدی در روحیه ما بجا بگذارد. مثلا خبر اعدام رفقای آرمان خلق را زَنک داد.

اوائل پاییز ۵۰ بود. چند روز بود که زَنک صبح و عصر با اکیبی بیرون می رفت و ساعت ها در زیرزمین پیدا نمی شد. بعدها متوجه شدیم که گویا این غیبت های او با شناخته شدن خانه رفیق "قبادی"^(۷) برای دشمن مربوط بوده است. زیرا که بلافاصله بعد از تمام

شدن غیبت هایش، درگیری خانه رفیق قبادی را او به ما اطلاع داد. در این مورد با احساس افتخار و خوشحالی تمام می گفت: "در اثر تیراندازی ما، خانه به ویرانه ای تبدیل شد و سه چریک که در آن خانه ساکن بودند کشته شدند!"

زَنک از مقابله و نبرد قهرمانانه رفقا چیزی نمی گفت، ولی ما می دانستیم وقتی در یک درگیری، سه چریک کشته شود، روشن است که چه حماسه ای باید آفریده شده باشد. او خیال می کرد این گونه خبرها ما را ناامید و پریشان می سازد. در حالی که نمی دانست خود این موضوع گواه روشن ادامه هرچه پُرشورتر مبارزه ما بر ضد بیداد بود و همین شهادت ها، مبارزه ها و دلاوری ها، ما را بیشتر متعهد می ساخت که مبارزه بی امان و آشتی ناپذیر خود را در زندان ادامه دهیم.

اواسط پاییز، هوای سلول ها خیلی سرد شده بود. شب ها زیر پتو مچاله می شدم و از شدت سرما خوابم نمی بُرد. احساس می کردم سلول های سرم از سرما منجمد می شوند. کُت زندان را بعنوان روسری روی سرم می انداختم و آستین هایش را از جلو گره می زدم. وضع خنده داری پیدا می کردم ولی کمی گرم می شد.

به هر حال در آنجا رفقا هر کدام ناراحتی هایی داشتند. مثلاً در مورد غذا، بعضی ها به علت این که زخم معده یا ناراحتی های دیگر معده یا روده ای داشتند، نمی توانستند غذای بد زندان را بخورند و اغلب فقط به خوردن نان خالی اکتفاء می کردند.

زندانیان تازه ای آورده بودند و من پی فرصتی می گشتم که با آنها حرف بزنم. لای درب یکی از سلول ها باز بود. دهانم را به سوراخ در گذاشته، از رفیق پرسیدم: خبر تازه چی هست؟

با خوشحالی جواب داد: "چریک ها، هلی کوپتر "فرید" را زده اند و او کشته شده." با شادی وصف ناپذیری خواستم حرفهایش را تکرار کند و او تکرار کرد. از خوشحالی، سلول را دور زدم و دوباره به طرف سوراخ آمده و پرسیدم دیگه چه خبر؟

رفیق گفت: "راجع به مهنوش شنیده ای؟ او یک دختر از سازمان چریکهای فدایی خلق بود. در یک درگیری شهید شد. اما چنان دلاورانه با مزدوران جنگیده که حالا جریانش همه جا پیچیده ... علاوه بر آن توانسته مزدوران را سرگرم کند و یکی از رفقایش در رفته..."^(۸) من از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم. می توانستم دختر چریک قهرمان را مجسم کنم که چگونه یک تنه در برابر انبوه مزدوران ایستاده و بی باکانه می جنگد. آخر پشتوانه دلیری او عشق به خلق و ایمان به درستی و پیروزی آرمانش بود. محبتی بی پایان در دلم به این چریک فدایی و دلیر احساس می کردم و پیش خود به خون او سوگند خوردم که همیشه مبارز و همیشه آشتی ناپذیر باقی بمانم.

بعد از ظهر بود. زَنک ها روبروی سلول من ایستاده و داشتند نمایش سرهنگ / امیر / اصلانی رئیس دایره ۲ اطلاعات را درمی آوردند ... وانمود می کردند که او می خواهد به سلولی وارد شود که یک چریک در آن زندانی است. اول خیلی با احتیاط از بیرون، نیم نگاهی به درون سلول می اندازد و به سرعت خود را کنار می کشد. کمی می ایستد، جسارتی به خود می دهد که وارد شود ولی باز نمی تواند. همان حرکت قبلی را تکرار می کند و باز با نگرانی و برای اطمینان، از افسری که پهلویش ایستاده می پرسد: "دست و پایش بسته است؟" افسر مطمئنش می کند و او باز در حالی که سعی می کند هنگام ورود به سلول از افسرهای دیگر فاصله نداشته باشد، وارد سلول می شود.

نمی دانم او این حرکت را هنگام ورود به سلول کدام یک از مبارزین دلیر انجام داده بود که حالا خود مزدوران ادایش را درمی آوردند. زَنک ها غش غش می خندیدند. من هم به حماقت آنها می خندیدم که پیش من ادای رئیس خود را درمی آوردند و هم از بُزدلی آن رئیس خنده ام گرفته بود و به خود می گفتم: بین رفقای قهرمان با چه شجاعت و بی باکی با این مزدوران روبرو می شوند.

بین چه دماری از روزگار این ها درمی آورند که این رئیس مزدوران این همه می ترسد و حتی از رفتن پیش زندانی دست و پا بسته هم واهمه دارد.

رفیق رقیه با زَنک دعوا کرده بود و دست و پایش را دستبند زده بودند. رفیق نابدل را هم از سلول های قسمت دیگر اداره به زیرزمین آوردند. مأمورین سخت عصبانی به نظر می رسیدند. دست های او را هم به تخت بستند. او در زندان قبلی، رئیس زندان را کتک زده و شلوغی راه انداخته بود. زندانیان دیگر با پا به درب سلول های خود کوفته و شعار داده بودند و زندانیان تُرک نیز با فریادهای بلند گفته بودند: "یا شا اُختای، یا شا!"*

وقت ظهر که رسید، دست های رفیق نابدل را باز کردند. درب سلول هایمان باز بود. لای درب ایستاده و به سلول او چشم دوختم. رفیق جلو درب آمد. چشمان هر دو ما نزدیک بین بود و نمی توانستیم با تکان دادن لب های خود با هم حرف بزنیم. دستش را دیدم که بالا بُرد و مشتش را گره کرد و کلماتی را به آهنگی می شنیدم که می گفت: "بلشویک وار بیاید جنگید...". با نزدیک شدن صدای پای پاسبان، رفیق به کنار رفت. پاسبان به سلول من دید نداشت و من همچنان لای درب ایستاده بودم. رفیق ورزش می کرد.

یک روز رفیقی با خوشحالی به من گفت: "در بیرون گروه دیگری فعالیت می کنند که مذهبی هستند. ولی ماتریالیسم تاریخی را قبول دارند". رفیق دیگری در مورد این گروه گفت: "آنها هم با خط مشی مبارزه مسلحانه فعالیت می کنند". از شنیدن این مژده بسیار خوش حال شدم. این موضوع نه تنها درست بودن خط مشی ما را تأیید می کرد، هم چنین به ما امید می داد که یاران مبارز دیگری هم داریم و می توانیم متحدا در مقابل دشمن خونخوار قرار بگیریم.

به سلول شماره یک که دم درب قرار داشت، منتقل شده بودم و صداهای بیرون را خوب می شنیدم. یک روز بین زَنک و یکی از پاسبان ها بر سر شستن ظرف دعوایی بر پا شده بود. زَنک با تحکم می گفت: "تو وظیفه ات اینه که هرچه من گفتم اطاعت کنی، بردار این ظرف ها را بشور!" پاسبان می گفت: "من وظیفه ام پاس دادنه، نه ظرف شستن!" و از این کار اجتناب می کرد. از طرز برخورد پاسبان خیلی خوشحال بودم و از فریاد تحکم زَنک، احساس انزجار می کردم.

به دنیای ایده آل آینده می اندیشیدم. به دنیای زیبایی کمونیسم که دیگر از تحکم و اطاعت کردن خبری نیست و از طبقات استثمارگر هیچ اثری باقی نخواهد ماند. از یادآوری این موضوع و این که می دیدم من نیز می توانم در به وجود آوردن چنین دنیایی سهمی هرچند کوچک داشته باشم، شوق و شعفی فراوان وجودم را فرا گرفت و با قهقهه خندیدم. صدایم از سلول بیرون رفت و زَنک با تعجب صدایم کرد که: "چیکار داری می کنی، شعر می خوانی؟" جوابش دادم: آری، شعر می خوانم!...

اواخر آبان ماه بود که رفقا را به زندان اوین منتقل کردند. همه را غیر از من و رفیق شهین و رفیق رقیه و احمد ریاضی^(۹) که می گفتند می خواهیم آزادش کنیم، بُرده بودند. زیرزمین خالی بود. ما را هم در این روزها قرار بود به اوین ببرند. بالاخره چند روز بعد، افرادی از اوین آمدند. چشمهای ما را بسته و با ماشین آمبولانس ماندی که اصلا به بیرون دید نداشت، به زندان اوین منتقل کردند.

* "اختای" اسم مستعار رفیق نابدل بود و به این اسم شعر می گفت. معنی شعار این است: زنده باد اختای!

(پیروزی)

روزها از پی هم می گذرند
و ما به آینده روشن انقلابمان می اندیشیم
اینجا زندان موقت شهربانی کل کشور است
و ما هر یک در یکی از ۱۲ دخمه زیرزمینی آن محبوس
اینجا شب با روز یکسان است
و لامپ های کم سوئی روشنی بخش سلول هایمان
ما ساعت روز را از نوع غذائی که می دهند تشخیص می دهیم
اگر به دستور مادر بزرگ زندان که زنیکه خوش رقص نامش داده ایم
در سلول هایمان به اندازه شکاف ناچیزی باز باشد
از لابلای این شکاف پیام تند و آتشین انقلاب را سر می دهیم که:
"بلشویک بار بیاید جنگید. چه کند بر دل چون آتش ما، آتش تیر."
و یا به لبخندی نوید پیروزی به هم می دهیم.
و از تنها روزن سلولمان که دیدگاه مزدوران است
به حرکات آنان می نگریم
هر بار که رفیقی از برابر سلولمان می گذرد
مشت های گره کرده خویش را با خشم و نفرت در هوا می جنبانیم
یعنی که مرگ بر مزدوران، مرگ بر دژخیمان
اتحاد، مبارزه، پیروزی
شعاری ست که با سه علامت دست نشانش می دهیم
دشمن به خیال خود به سکوتمان وامی دارد
ولی ما موج گرانی که آرام نگیریم
و به هر شکل خواه با ضربه هایی به دیوار
یا با نغمه هایی به نجوا یا با اشاراتی چند، پیاممان را به هم می رسانیم
و دشمن ابلهانه می پندارد الهه های سکوتی از ما ساخته است، به ریشش می خندیم
صدای سوتی قلب سکوت را می شکافد
و سرود آزادی یا انترناسیونال و یا به یاد سیاهکل را به گوش می رساند.
و این خود کافی ست سرکار استوار پیر را که فرهنگ نام اوست
و یا گروهبان نگهبان را از خشم بخود بجنباند:

"این پفیوز کیست که سوت می کشد
اینجا خانه خاله نیست"
و عجولانه کلید در قفل در بچرخاند
به امید آنکه قدرتی از خود بنمایاند
ولی کور خوانده ای مزدور
و یا هر بار که نجوایی به گوشش می رسد
گرچه سان آهسته آهسته بدرون می خزد
به امید آنکه غافلگیرمان سازد
ولی این بار نیز کور خوانده ای مزدور
چریک زرنگ تر از آنست که تو می پنداری، احمق!
صدای ظریف اما متینی در فضا می پیچد
سرکار - بلی - آب بیارین،
قدری صبر کن لیوان خالی نیست
و یا صدای خشن و مردانه ای که
- سرکار - بلی - آبریز می روم
- قدری صبر کن، شام می خوریم
و زنیکه خوش رقص که عاشق قدرت است، زوزه می کشد
چند بار آبریز، قانون را نقض کرده ای
می خندیم، مسخره تر از این ممکن نیست. قانون برای آبریز رفتن
این طبیعی ترین نیاز انسانی!
روزی سه بار آبریز، سه بار غذا، سه بار سیگار
و هفته ای یک بار حمام و اصلاح سر و صورت مردان
این یک قانون است و معلوم نیست این قانون مسخره از مجلسین شورا
و سنا نیز گذشته است یا نه!

ما روزهای خود را اینچنین می گذرانیم
ولی هیچ یک از ما حتی لحظه ای نیز
با ستم ها و ستمکارهایمان نمی سازیم
این است که گاه دستبندی به دست و پا بندی به پا داریم
گاه لقمه های به اصطلاح محبتی
فرهنگ بر ایمان می آورد
و خنده دارتر تلاش مذبوحانه بر این که
ندامت نامه ای به پیشگاه آن مردک ناچیز بنویسیم
زهی خیال باطل.
کجاست دستی که دست دژخیم را پس نزند

و کجاست زبانی که تملق های مزورانه را قاطعانه رد نکند
 جناب سروان یا سرهنگی به خیال خود از سر لطف
 به دخمه هایمان سرک می کشد
 چطوری؟ - خوبم. و بیهوده می کوشد گره از ابروانمان بردارد
 یا لبانمان را به خنده وادارد
 از این که محل سگش نیز نمی گذاریم، چون مار گزیده ای از خشم به خود می پیچد
 چه بیهوده خیالی که بر خود قدرتی می پندارد.
 زنیکه خوش رقص تذکر می دهد، به هنگام ورود سرهنگی به پایش برخیز
 جواب می شنود، او برای تو سرهنگ است.
 ولی آنکه برای من بزرگ و قابل احترام
 کارگریست با دست های پینه بسته
 و دهقانی با چهره از ظلم شکسته

روزها اینچنین از پی هم می گذرند
 و شب ها پشت درهای بسته با دستبندهایی به دست
 به چه می اندیشیم؟
 به گذشته پُرشور، به حال بی تحرک خود یا به آینده انقلابمان
 فکرمان آمیخته ای از این سه زمانست
 و آنچه گرمی بخش وجودمان،
 امید به پیروزی است.
 گاه از خمیر نان هایمان مجسمه هایی می سازیم
 و اگر فرصتی افتد، برای هم می فرستیمشان
 ارمغان های کوچکی هستند که با اشکال ناچیز خود
 بیانگر درون آتشیانمان می باشند
 ماهی سیاه کوچولو، یا خنجر بُرنده ای
 مشت گره کرده یا زنجیر از هم گسسته ای
 پرنده آزادی یا ستاره دنباله داری
 تصویری از چهره دیوسیرتان پلید
 یا نوشته بر خمیری که: "ونسه رموس"[Ⓢ]
 سوسن، به طور مداوم به گوش مرتجعین آیه یأس می خواند
 "پرستوها، پرستوها تو خونه مون درد و غمه"
 و آغاسی، "دل شده یک کاسه خون"
 ولی این صدای گرم رفیق است که:

[Ⓢ] ونسه رموس یک کلمه اسپانیایی است به معنی "ما پیروز می شویم"، که رفیق چه گوارا همیشه آن را در آخر نامه هایش می نوشت.

"خلق ما غرق به خون"

و با نفرت، خون جواب هر خون

تلفن زنگ می زند. شماره ۱۰ را بیاورید بالا

یا یکی از ۱۲ شماره دیگر را

رفیقی به بازجویی می رود

دل در سینه هایمان می طپد. چه خواهند پرسید؟

که را دستگیر کرده اند؟

هر بار پزشکی می بینی یا پزشکیاری

بدان که مبارزی را به اصطلاح خود، آش و لاش کرده اند.

هر از چند گاهی، صدای پوتین های سربازی بر آنت می دارد

که اگر دستی از دستبند و پایی از پای بند آزاد داشتی

مشتاقانه نگاهی از روزن به بیرون اندازی

غلامان حلقه به گوشه را می بینی

که تبدیل به مجسمه هایی شده اند

حتما سرور مزدوران به بازرسی آمده است

آری رئیس زندان است!

اینجا دیگر جا نیست. پس رفقا را

یکی پس از دیگری با دست ها و چشمان بسته

شبان، روانه زندان دیگر می کنند

و ما چشم انتظار آخرین دیدار از روزن

چشممان به هم می افتد. نگاهمان در هم گره می خورد

در این نگاه حرف هائی ست

یعنی که رفیق، دشمن در دریای خونی که خود پدید آورده غرق خواهد شد

امپریالیسم گورکن خویش را در بطن خود می پرورد

هر از چند شب یک بار و یا شب های متوالی

صدای ضربات شلاق را می شنوی که سبعمانه فرود می آید

و فریادهایی که مرگ بر تو ای مزدور

و نعره هایی که بگو، بگو

و فریادهایی که نمی گویم.

بزن خائن، بسوزانم، به چار میخم کش

به سیاهچالم انداز، طعمه مارم کن

تو با من هرچه خواهی کن

ولی من زبانم را علیه خلق نجنبانم
 نعره ها وحشیانه تر می شود
 تیربارانت می کنم
 رفیق می خندد، چه سعادت بالتر از این
 مرگ در راه خلق، در راه حق و آزادی
 دشمن درمانده تر از پیش به خیال خود تهدید روحی می کند
 خانواده ات را آواره و هفت جدت را بیچاره خواهم کرد
 رفیق می خندد: جای تعجب نیست خائن، ظلم، کار این دستگاه است
 دشمن ارزش رفیق را دریافته است و در حالی که از خشم کف بر دهان آورده، نعره می زند:
 رفیقت را به پیش هردو چشمت ریز خواهم کرد
 رفیق می خندد: رفیقم نیز فدای خلق
 این بار رفیق را برهنه کرده و عمل شنیعی با او می کنند
 رئیس دستور می دهد در این حال از او عکس بگیرند
 رفیق در حالی که دیگر رمقی بر او نمانده است، می گوید
 شما از جنایات خود سند نیز تهیه می کنید؟
 صدا خاموش می گردد. رفیق بیهوش است دیگر
 صدای ضربه هایی چند ز دیوار مجاور می رسد بر گوش
 بیداری - آری، می شنوی صدای شکنجه است
 مبارزی است اندر پنجه جلاذ خون آشام
 و با تردید می پرسد که آیا ما شکست خوردیم؟
 جواب: نه، هستند رفقای که می جنگند
 و خواهند بود مبارزینی که بجنگند
 این مهم نیست که ما کشته شویم
 حتی این مهم نیست که یک گروه انقلابی از بین برود
 مهم این است سلاحی که از دست رفیقی می افتد
 دست دیگر باشد که سلاح برگیرد
 و این نه یک دست، هزاران دست است که سلاح می گیرند
 انقلاب چون سیل خروشان به جریان افتاده
 و غلطک وار در سراشیب زمان پیش می رود
 و هیچ سدی را یارای مقاومت با آن نیست
 خلق به پا خواهد خاست، پیروزی از آن ماست
 و با آواز می خواند:

سحر می شه، سحر می شه	سیاهی ها به در می شه
نخواب آروم تو یک لحظه	که خون خلق هدر می شه

چه سرها که فدا میشه
ولی آخر رفیق من
چه آتش ها به پا می شه
جهان از ظلم رها می شه
جهان از خواب بدر می شه ...

سلول شهربانی - رقیه دانشگری

تابستان سال ۵۰

توضیحات فصل ۳ :

(۱) دکتر تقی ارانی: از رهبران حزب کمونیست در ایران بود که در اواخر دیکتاتوری رضاشاه در زندان های او با تزریق آمپول هوا شهید گردید. افسانه دلیری های او همیشه نیروبخش مبارزین بوده است. اثر "ماتریالیسم دیالکتیک" او همواره مورد استفاده گروه های مبارز در ایران قرار می گیرد.

(۲) گروه آرمان خلق: یکی از گروه های کمونیستی که هم زمان با آغاز فعالیت های چریکهای فدایی خلق به طور مستقل مبارزه مسلحانه را آغاز کرد و عملیاتی نیز انجام داد. پنج تن از اعضای مرکزیت آن (همایون کتیرایی، هوشنگ ترگل، بهرام طاهرزاده، ناصر کریمی، ناصر مدنی) بعد از مقاومت دلیرانه زیر شکنجه های سخت، در مهرماه ۵۰ تیرباران شدند.

(۳) حبیب فرزاد: یکی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق است که در تابستان ۵۰ دستگیر شد و به ده سال حبس محکوم گردید.

(۴) خلیل سلمان نژاد: یکی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق بود. او به هنگام ساختن کوکتل مولوتوف، در اثر انفجار آن که باعث سوخته شدن تمام بدنش گردید، در حالی که در آن ساعات بعد از انفجار هم روحیه رزمندگی اش را همچنان حفظ نموده بود، شهید شد.

(۵) - (۱) احمد خرم آبادی: یکی از افسران دلیر ارتش و از سمپاتیزان های سازمان چریک های فدایی خلق بود. در بهار ۵۰ به همراه رفیق کاظم سلاحی تیرباران گردید.

⊕ رفیق احمد خرم آبادی افسر وظیفه بود نه افسر ارتش.

(۲) کاظم سلاحی: یکی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق که در دی ماه ۴۹ در یک درگیری با دشمن پس از این که با چاقو، تنها وسیله تدافعی خود، یکی از مزدوران دشمن را از پای درآورد، دستگیر شد و به مدت دو ماه زیر شدیدترین شکنجه ها قرار گرفت و بالاخره در اردیبهشت ۵۰ تیرباران گردید.

(۶) کارلوس ماریگلا: یکی از انقلابیون رزمنده برزیلی که مدت چهل سال بر علیه امپریالیسم جنگید. در ۵۴ سالگی، در یک درگیری مسلحانه با دشمن، به شهادت رسید. کتاب "چریک شهری" که مجموعه ای از تجربیات جنگ چریکی شهری انقلابیون برزیلی است، اثر او می باشد.

- (۷) چنگیز قبادی: عضو تیم تدارکات چریکی برای عملیات روستایی و فرمانده یکی از تیم های شهری سازمان چریکهای فدایی خلق بود. او یک بار در بهار ۵۰ ضمن عملیات شناسایی روستایی، پس از درگیری با مأمورین، با اجرای یک عمل فدایی، موفق به فرار گردید. در مهرماه ۵۰ در محاصره خانه تیمی از طرف نیروهای دشمن، به همراه دو رفیق دیگر (سید نوزادی و سالمی) پس از نبردی دلاورانه و شلیک آخرین گلوله های خود به سوی دشمن، با انفجار مواد منفجره به زندگی قهرمانانه شان پایان دادند.
- (۸) مهرانوش ابراهیمی: همسر همسنگر چنگیز قبادی، عضو تیم تدارکاتی عملیات روستایی بود. او نیز ضمن شناسایی، به دست دشمن اسیر شد. اما با اجرای عملیات شجاعانه ای موفق به فرار گردید. او ضمن تخلیه منزل تیمی در مهر ۵۰ خود را در محاصره دشمن یافت و پس از به کار بردن سلاح ها و مهمات همراه خود بر علیه دشمن، خود نیز قهرمانانه شهید گردید.
- (۹) احمد ریاضی: یکی از سمپاتیزان ها که دشمن از وجود او در دستگیری مناف فلکی از اعضای سازمان چریکهای فدایی خلق، استفاده کرد.